

انار بانو و پسرهایش

گلي ترقی

فرودگاه مهرآباد - پرواز شماره ۷۲۶ - ایرفرانس.

دو بعد از نیمه شب یعنی تمام شب بی‌خوابی. یعنی کلافگی و خستگی و شتاب، همراه با دل‌تنگی و اضطرابی مجهول و این که می‌روم و می‌مانم و دیگر بر نمی‌گردم (از آن فکرهاي الكي)، یا برعکس، همین جا، در همین تهران عزیز - با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش - می‌مانم و از جایم تکان نمی‌خورم (از آن تصمیم‌های الكي‌تر) و خلاصه این که گور پدر این سرگردانی و این رفت و برگشت‌های ابدی (ابدی به اندازه‌ی عمر من) و این پرواز نصف شب و کشیدن چمدان‌ها و عبور از گمرک - پل صراط - و تفتیش تحقیرآمیز بدن و کفش و جیب و کیف و سوراخ گوش و دماغ.

خداحافظی. بدون حرف، بدون نگاه، سرد و سریع، با بغضی پنهانی و خشمی بی‌دلیل، که نباید نشان داد و حسی تلخ که باید فرو بلعید و زد به چاک.

ورودی خواهران. ظاهر قابل قبول نیست. روسری‌ام عقب رفته و آخرین دگمه‌ی پای روپوشم باز است. بسیار خب. حق با شماست. سر و وضعم را مرتب می‌کنم. باربری که چمدان و کیف دست‌پام را آورده، عجله دارد. پولش را می‌خواهد. دنبال مسافری دیگر می‌گردد.

می‌گویم: «باید تا گمرک با من باشی».

طی کرده بودیم. حرف خودش را می‌زند. می‌خواهد برود. چمدانم را روی نوار نقاله می‌گذارد تا از زیر دستگاه بازرسی بگذرد. به مسافری دیگر اشاره می‌کند.

به خودم می‌گویم: «عصبانی نشو خانم جان. ول کن. اینطوری‌ست. پولش را بده برود».

دیواری شیشه‌ای این طرفی‌ها را از آن طرفی‌ها جدا می‌کند. آن‌ها که می‌مانند و آن‌ها که می‌روند. هر دو دسته غمگین و افسرده‌اند و حرف‌های صامت و نگاه‌های پرحرفشان از قطر آن دیوار شیشه‌ای عبور می‌کند و چون غباری خاکستری روی صورت‌ها می‌نشیند.

دل و روده‌ی چمدانم را با دقت بررسی می‌کنند. چیزی مشکوک و ترسناک، که نمی‌دانم چیست، در چمدانم است.

انگشتی تهدیدکننده به اندرون چمدان من اشاره می‌کند.

«آلت قتاله.»

«کدام آلت قتاله؟ توي چمدان من؟»

بازرس با مأموري ديگر گفتگو مي‌کند. خم مي‌شوند و به تصويري مجهول روي صفحه‌ي دستگاه بازرسي نگاه مي‌کنند.

بدرقه‌کننده‌ها از پشت ديوار شیشه‌اي سرك کشيده‌اند. آن‌ها که در اطراف من هستند پچ‌پچ مي‌کنند. ته چشم‌هايشان پرسشي گنگ موج مي‌زند. در يك آن تغيير شکل داده‌ام و به نظر موجودي خطرناک مي‌آيم. گناهکارم و محکوميتم قطعي‌ست.

تروريست؟

شاید. امکان هر فکر و هر کاري مي‌رود.

آلت قتاله تبرزين طلايي‌ست که براي پسرمن از خنزربنزر فروشي گمنامي در اصفهان خريده بودم. مفت نمي‌ارزد. کسي را هم نمي‌شود با آن کشت، به خصوص خلبان هواپيما را.

چمدانم را کنار مي‌گذارند. مي‌بایست محتوياتش را با دقت بررسي کنند. مسافرها با شك و حيرت، شاید ترس، نگاهم مي‌کنند و نگاه‌ها خيره به من و چمدانم است.

مي‌گويم: «بابا، اين يك تبرزين كهنه است. مال درويش‌هاست. خوشم آمد خريدم. توي چمدانم است. من که نمي‌توانم با آن کاري بکنم. کدام کار؟»

گوششان بدهکار نيست. تبرزين - آلت قتاله - را با احتياط از توي چمدانم در مي‌آورند. مردم نگاه مي‌کنند. مأمور گمرک مي‌گويد که قديمي‌ست، زيرخاکي‌ست، گرانبه‌است، ميراث فرهنگي‌ست.

زکي!

کاغذ خريديش همراهم است. سرتا پايش پنج هزار تومان هم نمي‌ارزد. رويش را با کلمات عربي، احتمالاً آيه‌اي از قرآن، تزئين کرده‌اند.

«بايد آفای طوطي آن را ارزيابي کند.»

بلندگو آفای طوطي را صدا مي‌زند. يکي دو نفر مي‌خندند و کسي زير لب کلمه‌اي را طوطي‌وار تکرار مي‌کند. دستي بازويم را مي‌گيرد.

«خانم جان...»

خانم پيري‌ست چيزي مي‌گويد. چيزي مي‌خواهد. نمي‌فهم. عجله دارم. بايد تکليفم را با آلت قتاله روشن کنم.

مي گويم: «من اين تبرزين را نمي خواهم. مال شما. ولم كنيد».

سرنوشت دست آقاي طوطي ست. بايد صبر كنم. چشمم كور.

خانم پير از پشت به شانهام مي زند. دوباره مي گويد: «خانم جان. الهي فدايت شوم. ديرم شده . مي ترسم جا بمانم».

پيرزني دهاتي ست. گيج و دستپاچه است. التماس مي كند پرسشنامه ي گمركي را براي پير كنم.

مي گويد: «خانم جان. چشمم نمي بيند. سواد درستي ندارم. پسرهايم گفتند ننه، سوار شو بيا. نمي دانستم آنقدر مكافات دارد. دو دفعه توي اداره ي گذرنامه غش كردم. هلاك شدم».

مي گويم: «صبر كن. كار دارم. از كسي ديگر بخواه».

مي گويد: «از كي؟ هيچ كس وقت ندارد».

جواني تر و تميز - شيك و پيك - را نشان مي دهم.

مي گويد: «ازش پرسيدم. فرنگ بزرگ شده. بلد نيست بنويسد. مي ترسم پسرهاي من هم بي سواد شده باشند. فارسي از يادشان رفته باشد. خدا به من رحم كند».

بلندگو دوباره آقاي طوطي را صدا مي زند. خانم پير ول كن نيست. دور خودش مي چرخد. نمي داند كجا بايد برود و چه كار بايد بکند.

مي پرسد: «خانم جان، طياره ي سوئد كجاست؟»

پاسپورتش را ورق مي زنم. خالي ست. اولين سفرش است. اسمش اناربانو چناري ست. تندتند ورقه اش را پير مي كنم. متولد هزار و دويست و نود و شش است. هشتاد و سه سال دارد. با من همسفر است، همان پرواز، مي رود به پاریس و از آنجا به سوئد.

مي گويد: «ده سال است كه پسرهام را نديده ام. دلم مثل سير و سرکه مي جوشد. گفتم الهي قربانتان بروم. چرا رفته ايد آن سر دنيا؟ يزد خودمان چه عيب و ايرادي داشت؟ جد كردند كه مي خواهيم برويم. الا بلا. شوهر خداييمرزم گفت جنون جواني است. زده به سرشان».

آقاي طوطي دنبال من مي گردد. کوتاه و لاغر است، قد بچهاي ده ساله، اما دماغي بزرگ و پير دارد و شيشه ي عينكش به كلفتي ته استكان است. تبرزين را امتحان مي كند. حرف نمي زند. مي گيردش زير نور چراغ.

مي گويد: «اين تبرزين قديمي ست».

سرم را تكان مي دهم. انار بانو سرك مي كشد. دستش را به سر تبرزين مي مالد.

می‌گوید: «خانم جان، مگر سوغاتی قحط بود؟ این مال درویش‌هاست.»

می‌پرسم: «قدیم یعنی کی؟»

آقای طوطی از سماجت من ناراضی‌ست. وقت ندارد. می‌گوید: «سرش باستانی‌ست. دمش جدید است.»

در هر حال، از آن جا که می‌توان با آن سر خلیان هواپیما و تمام خدمه و مأمورین انتظامی را برید و مسافرها را گروگان گرفت و هواپیما را به آفریقا برد، خطرناک است.

می‌گویم: «تبرزین هخامنشی مال شما.»

قبول نمی‌کنند. باید آن را پس داد. خانم پیر از کنار من جم نمی‌خورد. آقای طوطی عجله دارد. خوابش می‌آید. خمیازه می‌کشد.

تبرزین را دست می‌گیرم. می‌آیم توی محوطه‌ی فرودگاه تا آن را به دوستی که برای بدرقه‌ام آمده بود، بدهم. از بدرقه‌کننده اثری نیست. پشت شیشه‌ای‌ها می‌خندند و برایم دست می‌زنند. از شرم به خودم می‌پیچم.

دسته‌ای چهل پنجاه نفری، پیر و جوان و انواع بچه‌های قد و نیم قد، با گل‌های پلاستیده‌ی گلابول، منتظر مسافرهایی رسیده از هند هستند. شلوغ پلوغ و خرتوخر است.

بچه‌ای پایم را لگد می‌کند. می‌دود و دسته‌گل پلاستیده‌اش را با خوشحالی تکان می‌دهد.

تبرزین را به باربری که کنار در ایستاده هدیه می‌کنم. نفس زنان و بداخلاق برمی‌گردم و می‌بینم که خانم پیر، گیج و مضطرب، سرچایش ایستاده و به اطراف نگاه می‌کند. راهش را بلد نیست. چشمش که به من می‌افتد، ذوق می‌کند. دستش را برایم تکان می‌دهد. خودش را به من می‌رساند.

می‌گوید: «خانم جان، کجا بودی؟ گفتم رفتی و من جا ماندم.»

به دنبالم می‌آید. کیف دستی‌اش سنگین است و هن و هن می‌کند. عرق از سر و رویش جاری‌ست. دستمالي چهارخانه از توی جیب روپوشش بیرون می‌کشد و صورتش را خشک می‌کند، دستمالي بزرگ نصف یک رومی‌زی.

می‌گوید: «سهیلا خانم توی ده ما معلم مدرسه است. اسم تمام شهرهای دنیا را می‌داند. به من گفت ننه اناری، سوئد تابستانش هم یخبندان است. صد و پنجاه درجه زیر صفر می‌شود. گاو و گوسفندها ایستاده خشک می‌شوند. من هم از ترس هر چه لباس پشمی داشتم روهم روهم تنم کردم، دارم از گرما هلاک می‌شوم.»

هواپیما یک ساعت تأخیر دارد. شاید هم دو ساعت. معلوم نیست. بدرقه‌کننده‌ها، با صبر و حوصله‌ای غم‌انگیز، پشت دیوار شیشه‌ای ایستاده‌اند. این طرفی‌ها به آن طرفی‌ها نگاه می‌کنند. صداهایشان به گوش هم نمی‌رسد.

تاریخ و ساعت پرواز از پیش تعیین شده، اما واقعیت آن مسلم نیست. هزار شاید و شك و دلهره به آن آویخته است. فکرهاي سیاه توي سرم مي چرخند. شاید ممنوع الخروج باشم؟ شاید آنهایی را که دوست دارم دیگر نبینم. شاید فلانی و فلانی و فلانی در غیاب من بمیرند. انتهای این «شاید» به کلمه‌ي «هرگز» متصل است و «هرگز» کلمه‌ي تلخ و تاریکي است که تازگی‌ها، مثل ادراك گنگ مرگ، وارد ذهنم شده و آن پس و پشت‌ها منتظر خودنمایی نشسته است.

انار بانو چناري، ساکت و صامت، مثل سایه به دنبال من است. يك ریز حرف مي زند. دلشوره از نگاه سرگردان و لرزش دست‌هایش بیرون مي ریزد.

مي گوید: «خوش به حال آنهایی که بچه‌هاي سر به راه دارند. پسرهاي من از بچگی هوایي بودند. آرام و قرار نداشتند. از مردم ده بدشان مي آمد. همش مي خواستند بروند شهر. بروند تهران. بروند يك جاي ديگر. کجا؟ خودشان هم نمي دانستند. ما که جوان بوديم يك جا بيشتري نمي شناختيم. يزد براي من اول و آخر دنيا بود.»

اول و آخر دنيا!

مي گویم: «نه خانم، خوش به حالت که جاي خودت را پيدا کرده‌اي.»

حواسش پيش پسرهایش است. يادش رفته کجاست و چه راه درازي در پيش دارد. چشم‌هایش پر از خواب است، خواب يزدی که پشت سر گذاشته و شهر غریبي که در انتظارش است.

مي گوید: «براي پسرهام نامه دادم. من که سواد ندارم. من گفتم سهيلا خانم نوشت. پرسيدم: شماها آنجا که هستيد، آن سر دنيا، خوش و سالم‌ايد؟ جواب دادند نه، ما اينجا بي کس و کاريم. استخوان‌هايمان از سرما يخ زده. بعضي شب‌ها زارزار گريه مي کنيم. حالا مي خواهيم برويم آمريکا. سهيلا خانم گفت آمريکا شيطان است. شوهرم مرد و زنده شد. گفت پسرهاي من هرچايي شده‌اند. پایشان از زمين کنده شده. هر جا بروند غربتي‌اند.»

مي گویم: «عجله کن. بايد كيف دستيات را نشان بدهي.»

انار خانم دو تا كيف دستي دارد. در اولي را باز مي کند. پر از خرت و پرت است: چند جعبه شيريني، دو سه قواره تافته‌ي يزدی، چند تا کاسه پلاستيکي و دو جفت کفش مردانه، سوغات براي پسرها. كيف دستي دوم پر از انار و بادمجان است.

مي گوید: «انارهاي باغ خودمان است.»

کارمان تمام مي شود. از اين خوان مي گذريم. چمدان‌هايمان را برمي داريم و راه مي افويم. انار خانم پشت سرم مي آيد. بليت او را با بليت خودم نشان مي دهم. جايمان مشخص مي شود. مي رويم به طبقه‌ي بالا. پاسپورتم را آماده توي دست مي گيرم. دلم بدون دليل، شايد از روي عادت، شور مي زند. منتظر اتفاقي ناگوار هستم. قلبم مي زند. مي ترسم از اين که چيزي کم يا زائد داشته باشم، که مهري در پاسپورتم نخورده باشد، که علامتي خاص مانع رفتنم شود. چرا؟ نمي دانم. هر چيزي ممکن است. پرسش و دلهره‌اي همگاني است.

به خیر می‌گذرد.

تفتیش بدنی مثل آن وقت‌ها نیست. آسان‌تر شده است. انار بانو قفل‌کی‌ست. دست که به تنش می‌خورد به خودش می‌پیچد و غش و ریسه می‌رود. دو تا انگوی طلا به هر دو دست دارد، به اضافه یك انگشتر عقیق که نشان می‌دهد. زیادی نشان می‌دهد و با چشم‌های مضطرب به اطراف، به دور، به من نگاه می‌کند. یك جفت گوشواره‌ی یاقوت، که ارزش چندانی ندارد، ته جیبش قایم کرده است. می‌ترسد گیر بیفتد و به جرم قاچاق جواهر دستگیر شود. گیر هم می‌افتد. می‌لرزد.

می‌گوید: «این گوشواره‌ها را برای عروسم می‌برم. سهیلا خانم داده. کور شوم اگر دروغ بگویم. عروسم فرنگی‌ست. مسلمان شده. نماز می‌خواند»، و التماس می‌کند.

کاریش ندارند. می‌تواند برود. گوشواره‌ها را بهش می‌دهند.

می‌گوید: «پسر بزرگم زن فرنگی گرفته، از دهات سوئد. گفتم نه، برگرد بیا به شهر خودت. دخترهای یزدی مثل پنجه‌ی آفتابند. ما که زبان سوئدی بلد نیستیم. چه طوری با زنت حرف بزیم؟»

می‌رسیم به سالن انتظار. انار بانو کنار من روی صندلی ولو می‌شود. چرت می‌زند. چیزهایی زیر لب می‌گوید. سرش توی سینه‌اش افتاده و پاهایش از هم باز مانده است. انگار خواب پسرهایش را می‌بیند، پسرهای هوایی که در سرزمین‌های یخبندان، به دنبال زندگی بهتر می‌گردند. خم می‌شود رو به جلو و از صندلی‌اش می‌سرد. از جایم می‌پریم. مسافر کناری نیز به کمک او می‌شتابد. بلندش می‌کنیم. هاج و واج است. نمی‌داند کجاست. پسر بچه‌ای بلند می‌خندد و زنی با اندوه سرش را تکان می‌دهد.

«خانم جان»، صدایش بغض آلود است. روسری‌اش را صاف و مرتب می‌کنم. خودش را جمع و جور می‌کند. گردنش را بالا می‌گیرد. سعی می‌کند بخندد یا، دست کم، لبخند بزند. می‌خواهد حفظ ظاهر کند، اما چشم‌هایش لبریز از خواب و خستگی‌ست و بدن پیرش در حال سقوط است.

مسافرها را صدا می‌زنند. باید سوار شد. صفی درهم و طویل خروج را مشکل کرده است. انار بانو برای رفتن عجله دارد و قاتی مسافرها می‌لولد. پای پله‌های هواپیما، مبهوت و هراسان، می‌ایستد و خیره خیره به بال‌های عظیم هواپیما نگاه می‌کند. کیف دستی‌اش سنگین است. نای جم خوردن ندارد. دو پله بالا می‌آید و می‌ایستد. راه را بند آورده است. خدمه‌ی زمینی هواپیما به کمکش می‌آید. زیر بغلش را می‌گیرد و پله به پله، او را بالا می‌کشد.

جایش کنار من است. ذوق می‌کند. می‌نشیند و کیف دستی‌اش را با زور و زحمت، زیر پا جای می‌دهد.

می‌گوید: «ای پسرها، امان از دست شماها. کاش عشقتان از دلم می‌رفت و این طوری سرگردان نمی‌شدم.»

کفش‌هایش را درمی‌آورد. می‌نالد. جوراب‌های کلفت سیاه به پا دارد. گرمش است. صورتش غرق عرق است.

می‌گوید: «خدا را شکر که جایم پیش شماست. سهیلا خانم بهم گفت که نه اناری، اگر شانس بیاوری،

کنار يك آدم همراه مي‌نشينی، مثل دختر خودت. حيف كه من دختر ندارم. دختر با مادر ايلاق است. محال بود من را بگذارد برود سوئد. شما چي؟ بچه داريد؟»

مي‌چرخم و پشت به او صورتم را توي بالش فرو مي‌کنم. بايد بخوابم.

بازوي نرم و گوشت‌آلود ننه اناري فشاري ملايم به شانهام مي‌دهد. بدن گرم و خسته‌اش روي صندلي پخش مي‌شود و نيمي از جاي من را اشغال مي‌کند. ته نفسش بوي گرسنگي مي‌دهد اما تنش خوش بوست. لبه‌ي پتو را روي چشم‌هايم مي‌کشم و به خوابي که پشت پلک‌هايم نشسته، خيره مي‌شوم.

مي‌پرسد: «خانم جان، شما هم به سوئد مي‌رويد؟»

سرم را تکان مي‌دهم.

مي‌گويد: «مي‌ترسم جا بمانم.»

جواب نمي‌دهم.

«خانم جان، هر وقت رسيديم سوئد من را خير کن.»

مي‌گويم: «بخواب خانم اناري. بخواب.»

خانم مهماندار کمر بند مسافرين را بازرسي مي‌کند. کمر بند من بسته است. اناربانو از راه و رسم سفر با هواپيما سررشته ندارد. گيج شده است. وول مي‌زند. آرنجش محکم به پهلويم مي‌خورد.

مي‌گويد: «خانم جان. من که زبان خارجي بلد نيستم.»

خانم مهماندار مي‌خواهد کمر بند او را برايش ببندد. سر کمر بند زير تنه‌ي انار بانوست. در نمي‌آيد. دستم را با زور و زحمت، زير بدن داغ و خسته‌اش مي‌کنم. قلقلکش مي‌آيد. به خودش مي‌پيچد و غش و ريسه مي‌رود.

مي‌گويم: «لطفاً، خودت را بلند کن»، و سر کمر بند را ميانه انگشتانم مي‌گيرم، مي‌کشم، بيرون نمي‌آيد. محکم‌تر مي‌کشم. فايده ندارد. چاق و سنگين است. روي کمر بند و روي دست من نشسته و خيال جنيدن ندارد. مهماندار هواپيما به کمک مي‌آيد و دستش را از سمت ديگر زير او مي‌سراند. انار بانو سخت قلقلکي‌ست. بالا و پايين مي‌پرد. ولو مي‌شود. يك وري روي من مي‌افتد و سر کمر بند از زير بدنش درمي‌آيد.

مي‌گويد: «واي خانم جان، مردم. گوشت تنم آب شد. چقدر خنديم. کاش پسرهام مي‌ديدند»، و دوباره غش و ريسه مي‌رود. دستم را مي‌گيرد و ميانه دست‌هاي زير و گرمش نگه مي‌دارد.

مهربان و خوش صورت است و چشم‌هاي گرد و سپاهش برق مي‌زند. دوباره مي‌گويد: «خانم جان. هر وقت رسيديم سوئد خبرم کن. مي‌ترسم جا بمانم.»

بهش توضیح می‌دهم که هواپیما مثل اتوبوس نیست. ده جا توقف نمی‌کند. از فرودگاه تهران بلند می‌شود و در فرودگاه شارل دوگل می‌نشیند. باید پیاده شود و طیاره‌اش را عوض کند.

گیج‌تر می‌شود. مبهوت نگاهم می‌کند. سر از حرف‌هایم در نمی‌آورد. «سوئد» تنها جایی است که شنیده و به خاطر سپرده است.

می‌گوید: «خانم جان، سه روز است که تو راهم. از یزد با اتوبوس رفتم تهران. اتوبوسمان خراب شد. لاستیکش ترکید. کجکی رفت، خورد به یک پیرمرد خرکچی. پیرمرد بیچاره عمرش را داد به شما. خلاصه، سرت را درد نیاورم. شب توی راه خوابیدیم. ساس و پشه تا صبح پوستم را کند. هلاک شدم. فکر کردم تو راه می‌میرم. من هزار درد و مرض دارم. سنم هشتاد به بالاست. اما عشق دیدن این دو تا پسر بهم قوت می‌دهد. این کیف دستی که می‌بینید پر از برنج و انار است. چند تا شیشه رب انار هم آورده‌ام. چه ربی. مال ده خودمان است. برای همین به من می‌گویند ننه اناری، و بلند می‌خندد. دست می‌کند و از توی کیفش دو تا انار سرخ درشت درمی‌آورد.

«بفرمایید، میل کنید.»

سرم را تکان می‌دهم. انارش را آلبمبو می‌کند. چشمم خیره به پوست شفاف انار است که شبیه به بادکنکی نازک شده و آماده‌ی ترکیدن است.

می‌گویم: «نه. نه. نمی‌خواهم. فشارش نده» و خودم را کنار می‌کشم. روپوشم سفید است.

می‌گوید: «نترس خانم جان. این انار از آن انارهای معمولی نیست. انار محبت است» و با انگشتان پرزورش به گوشه‌های برجسته‌ی آن فشار می‌دهد.

می‌گوید: «من زیر درخت انار بزرگ شده‌ام. بابا ننه که نداشتم. به جای شیر مادرم بهم آب انار دادند. شاخه‌ی درخت را می‌کشیدم پایین. انار آلبمبو را میک می‌زدم. خیال می‌کردم پستان مادرم است. مردم گفتند انارک، این درخت مادر توست. درخت عشق است. کنارش هم یک درخت چنار بود. گفتند این هم پدر توست. ما شدیم صاحب پدر و مادر. رفتیم شناسنامه بگیریم، یارو گفت اسمت چیه؟ گفتم انارک. گفت اسم بابات چیه؟ گفتم چنارک. گفت: برو گم شو، مگر تو از درخت زاده شدی؟ گفتم: بله.»

صدای ملایمی دارد و چشم‌هایش می‌خندد. گرد و قلنبه و کوچک است و پاهایش به کف هواپیما نمی‌رسد. صورتش هم شبیه به اناری سرخ و آلبمبوست، با لب‌های قرمز و لب‌هایی آبدار. پیرزن تو دل برو و سرحالی‌ست. مدام وول می‌زند و پاهای کوچک و چاقش را تکان می‌دهد.

خواب از سرم پریده است.

یک ساعت از پرواز می‌گذرد. برایمان صبحانه می‌آورند. ننه اناری گرسنه است و نان و مربایش را درجا می‌بلعد.

می‌پرسد: «خانم جان، گرسنه نیستی؟ چرا نمی‌خوری؟» و با اجازه‌ی من ته‌مانده‌ی صبحانه‌ام را جلو خودش می‌گذارد و ملج ملوج می‌کند.

می پرسد: «شما هم بچه دارید؟»

سرم را به علامت تأیید تکان می دهم.

می پرسد: «بچه‌ها پیش خودتان هستند؟»

«بله.»

می گوید: «خوش به سعادتتان. چه اقبالتان بلند است. بچه یعنی شیرهی عمر آدم. من دوازده سال است که پسرهایم را ندیده‌ام. کی به عقل ناقص می‌رسید که بچه‌های من، بچه‌های ننه اناری، سر از فرنگ درآورند؟ پسر بزرگه نامه داد. نوشت که ننه من نماز می‌خوانم و در راه وطنم می‌جنگم. پرسیدم ننه، با کی می‌جنگی؟ نوشت با دشمن‌های دین و وطن. پسر کوچیکه اهل این حرف‌ها نیست. سالی یک بار نامه می‌دهد و حرف‌های شیرین می‌زند. می‌نویسد ننه، بیا با هم می‌ریم کافه می‌رقصیم. دروغ می‌گوید پدر سوخته. ولی با همین دروغ‌هاست که قند را توی دل آدم آب می‌کند. آن یکی همش فکر جنگیدن است. هی می‌خواهد سر ببرد. گفتم: «مگر تو قصابی، آدم کشی؟» گفت: «یک روز، بالاخره، سرهنگ زمانی را می‌کشم.» شوهر بدبختم زد تو سرش. گفت الاغ، سرهنگ زمانی مسلمان است. زن و بچه دارد. گناه است. جد کرد. گفت فلانی را هم می‌کشم. دروغ می‌گوید. دروغ‌های دهن پر کن. دو بار زن فرنگی گرفته. زن اولش شبیه گربه بود. یک تکه استخوان. شوهرم تف کرد. عکس عروسش را پاره کرد، ریخت تو خلا. تا این که عکس پسر کوچیکه آمد. موهایش را بور کرده بود. مثل ماه شده بود، شکل دخترها. نوشته بود ننه، من ساز فرنگی می‌زنم و توی عروسی‌ها آواز می‌خوانم. شوهرم گفت بی آبرو شدیم. زیر ابروهایش را برداشته. سفیدآب مالیده. این پسر من نیست. ماتم گرفت. گفت پسرهای من مرده‌اند. آنقدر ناله کرد تا راست راستی مرد. من هم گفتم بی شوهر و بچه زندگی جهنم است. رفتم دراز کشیدم زیر درخت انار. صبر کردم عزرائیل بیاید و جانم را بگیرد. یک مرتبه شنیدم مردم ده صدایم می‌زنند. پستیچی بود. صدای زنگ دوچرخه‌اش هنوز توی گوشم است. چه جرینگ جرینگی. بچه‌های ده نشسته بودند سر دیوار دست می‌زدند. کدخدا هم آمده بود. گفت ننه اناری، چه نشسته‌ای که برایت از فرنگ نامه آمده. نامه را کدخدا گرفت. پاکت و تمبرش را برای خودش برداشت. گفت سند است، باید بایگانی شود. نامه از پسر کوچیکه بود. نوشته بود مادر، پاشو بیا. دلم برات لک زده. می‌ترسم تو هم بمیری. خانمی که شما باشید، انگار صد سال جوان شده باشم. از جایم پریدم. گفتم ننه، الهی درد و بلات بخورد به جانم. شکل زنها شدی که شدی. هر ریختی باشی جیگرگوشه‌ی منی. سوئد کجاست؟ پرس و جو کردم. توی ده ما هیچ کس نمی‌دانست سوئد کجاست. کدخدا گفت نرو. تو راه می‌میری. گفتم من می‌روم. پای پیاده هم شده خودم را به سوئد می‌رسانم. مردم گفتند باید از هفت تا دریا بگذری. گفتم می‌گذرم. خدا با من است. بچه‌هایم چشم به راه‌اند. پسر بزرگه عصبانی مزاج و جوشی‌ست. صبح تا شب می‌گوید باید انتقام گرفت. سرش بوی قورمه سبزی می‌دهد. زمان شاه دو دفعه رفت زندان و درآمد. ادب نشد. باز گفت باید همه را دار زد. باید انتقام گرفت. گفتم ننه، همه بنده‌ی خدا هستند. گفت نخیر. این حرف‌ها کفر است. فقط ما بنده‌ی خدا هستیم. باقی دشمن دین و وطن‌اند. یک روز، چند تا پاسدار آمدند توی ده ما. دنبال پسر می‌بودند. رفت توی زیرزمین سرهنگ زمانی قایم شد. چهل روز پنهان بود. سرهنگ زمانی بهش آب و نان می‌داد. تا، بالاخره، زد به کوه و کمر و آواره شد. سه سال ازش بی‌خبر بودیم. فکر کردیم مرده. سه سال عزاداری کردیم. به همه گفتیم شهید شده. مردم می‌آمدند بهمان تبریک و تسلیت می‌گفتند. فرش زیر پامان را فروختیم، دادیم به مسجد که جشن بگیرند. یک روز، شکر خدا، خبر آمد که در سوئد است. اول گمانم کردیم سوئد جایی در ایران است، از دهات شمال است. بعد فهمیدیم آن سر دنیا است. پسر کوچیکه هم هوایی شد. افتادم روی دست و پایش. گفتم، دردت به جانم، تو یکی نرو. فایده نداشت. گفت من هم می‌خواهم بروم یک جای دیگر. یک شهر دیگر. جوان یک

موجود خريست که فقط حرف خودش را مي‌زند. راه افتاد و رفت. چند سال توي ترکیه ویلان بود تا داداش بزرگه کارش را درست کرد. سرتان را درد آوردم. نگذاشتم بخوابيد. خواستم ببينيد بچه چه به روز آدم مي‌آورد. ده سال است که توي خواب و بيداري با اين پسرها حرف مي‌زنم. مي‌ترسيدم نسيان بياورم و پسرها را فراموش کنم. شوهرم گفت نسيان برکت است. رحمت است. کاش عشق اين پسرها از دلمان مي‌رفت. کاش سرمان را مي‌گذاشتيم زمين و مي‌مرديم. من قسم خوردم تا بچه‌هايم را نبينم، سرم را زمين نگذارم. نماز که مي‌خواندم اسم پسرهايم را بلند بلند به زبان مي‌آوردم. آنقدر گفتم تا صدايم به گوششان رسيد. براي بليت دادند. از يزد آدم تهران. رفتم منزل آقاي مهندس، برادر سهيلا خانم. آقاي مهندس کمک کرد و من را آورد فرودگاه. گفتند سوئد بادمجان نيست. چند كيلو با خودم آورده‌ام. کاش شما هم مي‌آمديد به سوئد. همين امشب مي‌خواهم خورشت بادمجان درست کنم. بعد هم خورشت فسنجان. هر شب يك جور غذاي ايراني براي اين پسرهاي نامهربان درست مي‌کنم تا هواي يزد به سرشان بزند. سوئد کدام جهنم دره‌ايست؟ سهيلا خانم گفت که آب توي دهان يخ مي‌زند. اشک توي چشم مثل خرده شيشه مي‌شود. آدم را درجا کور مي‌کند. گفتم اي خدا، نکند بچه‌هام کور شده باشند؟ خدا مي‌داند اين مدت چي خورده‌اند. شوهرم گفت اين‌ها گوشت خوک مي‌خورند. واسه همين است که شکل زنها شده اند. پسر بزرگم گردن کلفت است. زير ابرو برنداشته، اما از بس اخم کرده و خواسته از اين و آن انتقام بگيرد، چشم‌هايش به هم نزديک شده. تا از راه برسيم پسر کوچيکه را بغل مي‌کنم. فشارش مي‌دهم روي سينه‌ام. شب مي‌خوايم پاي تشک‌اش و سرم را مي‌گذارم روي پاهایش. بچه که بود پابرهنه راه مي‌رفت. پاهایش بوي علف مي‌داد. هميشه هم گزنه تمام جانش را گزيده بود. حالا، دست و پايش را با صابون فرنگي مي‌شويد. بوي غريبه‌ها را مي‌دهد. پسر بزرگم، دنيا که آمد، بوي آدم‌هاي بالغ را مي‌داد. بوي عرق تن آدم گنده‌ها را. شوهرم گفت اين پسر شر است. از بويش پيدااست. گفتم حکمت خداست. همه که نبايد بوي خوب بدهند. هر کس بوي خودش را دارد. سگ و گربه‌ها بوي بد مي‌دهند، اما دلشان پاک است. مرغ‌ها بوي گند مي‌دهند، اما زبان بسته و معصومانند. شوهرم گفت که اين پسر مغزش گنديده است. اين بو از کله‌اش مي‌آيد. مال پاهایش نيست. چه بگويم. به دماغ من بوي گلاب بود. خب، من عاشقم. دست خودم نيست. به مجنون گفتند ليلي شکل شغال است. گفت الهي قربان شکل مثل شغالش بروم. عاشق اين جوريست. پسر کوچيکه خوش اخلاق است. براي ساز فرنگي مي‌زند و من براي مي‌رقصم. چه قري بدهم. بيا و بين. نوشته ننه، دست پخت تو عاليست. يك رستوران ايراني راه مي‌اندازيم. پولدار مي‌شويم. اسمش را مي‌گذاريم رستوران انار بانو و پسرهایش».

هوا بد است و هوايما بالا و پايين مي‌رود. ننه اناري از بالا و پايين رفتن هوايما خوشش مي‌آيد. دست‌هايش را به هم مي‌زند و پاهاي کوتاهش را تکان مي‌دهد.

اين زن نمي‌داند که وسط زمين و آسمان معلق‌ايم؟ که اگر هوايما بيفتد هزار تکه مي‌شويم؟ که زندگي‌مان به مويي بند است (ترس‌هاي من)

مي‌پرسد: «خانم جان، براي قضاي حاجت کجا بايد رفت؟»

جوابش را نمي‌دهم. بدنم شل شده و قلبم مي‌کوبد. دقيقه‌ها را مي‌شمارم. زمان تبديل به لحظه‌اي طويل شده و پاهایم، با اضطرابي دردناک، به دنبال زمين مي‌گردد، زمين سفت محکم.

ننه اناري بي‌طاقت شده است. کمر بندش را باز مي‌کند و نيم‌خيز مي‌شود. مهماندار فرانسوي بهش اشاره مي‌کند بنشينند. ننه اناري ران‌هاي چاقش را به هم فشار مي‌دهد.

مي‌گويم: «بشين، صبر کن. مي‌افتي».

گوش نمي دهد. عجله دارد. راه مي افتد. كفش هاي زير صندلي ست. تلوتلو مي خورد.

مسافر پشت سري به دادش مي رسد. مرد جوان و پرحوصله اي ست. زير بازويش را مي گيرد و راهنمايي اش مي كند. هواييما توي چاه هوايي مي افتد و زني جيغ مي كشد. ننه اناري، با يك دست به مرد جوان آويزان مي شود و با دست ديگر سر و گردن مسافري نشسته را مي گيرد، مي خندد. مهماندار فرانسوي از دست مسافريهاي ايراني خسته شده است. سرش را با نااميدي تكان مي دهد و دست از اعتراض مي كشد.

پلك هاي مروي هم مي افتد. پسرهاي ننه اناري ته چشم هاي موي لولند. سردشان است. مي لرزند.

مي پرسم: «پسرها، اينجا همان جايي ست كه به دنبالش مي گشتيد؟» جواب نمي دهند. برف روي موهاي سپاهشان نشسته است. عازم سفر به شهري ديگرند، شهري آن سوي كوه ها و درياها. شهري گرم و آشنا. مي گويم: «من هم مي آيم. صبر كنيد.» قطاري سوت مي كشد. مسافرها از در و پنجره هايش آويزانند. ننه خانم هم هست. مي پرسد: «شماها كجا مي رويد؟» هيچ كس نمي داند.

تكان شديد هواييما بيدارم مي كند. صداي انار بانو از دور به گوشم مي رسد. با مشت به در دستشويي مي زند.

«خانم جان. كمك. خانم.»

مهماندار خسته و بداخلاق است. از جايش تكان نمي خورد. يكي از مسافرها بلند مي شود و در را براي او باز مي كند. دست و صورتش را شسته و آب از حاشيه ي چارقش مي چكد.

مي گويد: «واي. چه جاي تنگي بود. خدا نصيب نكند. خيلي ببخشيد. جسارت است. اما مستراح هم مستراح هاي خودمان.»

تكان هاي هواييما، به تدريج، كم مي شود. نفسم درمي آيد. اما تنم شل شده و دست هاي مروي جان ندارند. پتو را روي صورتم مي كشم و تا ايستادن هواييما پلك هاي مروي را باز نمي كنم.

چرخ هاي هواييما محكم روي زمين مي خورد و ننه اناري از جايش مي پرد. مي بيند مسافرها مشغول جمع كردن اسباب هايشان هستند و با عجله كمربندش را باز مي كند.

مي پرسد: «خانم جان، رسيديم؟»

«بله.»

«رسيديم به سوئد؟»

«نخير.»

«پس كجايم؟»

«پاریس».

مسافرها عجله دارند. توی راهرو صف کشیده‌اند و به هم فشار می‌آورند.

«سوئد ایستگاه بعدی‌ست؟»

برای بار چندم بهش توضیح می‌دهم که باید پیاده شود، هواپیمایش را عوض کند و برود پیش پسرهایش.

می‌گوید: «وای خدا، من که سواد ندارم. بلد نیستم. زبان این‌ها را نمی‌فهمم.»

می‌گویم: «بلیت را نشان بده. راهنمایی ات می‌کنند.»

«به کی نشان بدهم؟»

«به مأمورین ایرفرانس.»

می‌گوید: «من پیاده نمی‌شوم. از جایم تکان نمی‌خورم. می‌ترسم جا بمانم. گم می‌شوم.»

می‌گویم: «بیا من نشانت می‌دهم.»

التماس می‌کند: «خانم جان، الهی فدات شوم. تا سوئد با من بیا.»

اشک توی چشم‌هایش حلقه می‌زند. سرش را می‌اندازد زیر و با خودش حرف می‌زند.

می‌گویم: «انار خانم، بلند شو. نترس. گم نمی‌شوی. می‌سپارمت دست یک نفر بهتر از خودم.» مردد است. چاره‌ای ندارد. قبول می‌کند.

می‌گوید: «خدا را چه دیدی. شاید پسرها همین جا باشند.»

«شاید.»

پاهایش باد کرده و توی کفش نمی‌رود. کفش‌هایش را زیر بغل می‌گیرد و راه می‌افتد. می‌نالد. زانوهایش خشک شده است.

می‌گوید: «اگر به خاطر این بچه‌ها نبود از جایم تکان نمی‌خوردم. یزد خودمان مثل بهشت است. حیف نیست. انقلاب مال شهری‌هاست. کاری به ما ندارد. پسر مشداکبر پاسدار شده. بچه‌ی بدی نیست. رفته شهر. گفتم، نه، شما هم می‌ماندید، وقت پیری عصای دستم می‌شدید، گوش ندادند.»

مهماندارها دم در هواپیما صف بسته‌اند. ننه اناری با مهماندار فرانسوی خوش و بش می‌کند. می‌خواهد صورت او را ببوسد. قدش کوتاه است و دهانش به گونه‌های او نمی‌رسد. مهماندار می‌خندد و دست او را فشار می‌دهد.

راهروي درازي در پيش است.

مي پرسد: «سوئد تا اينجا خيلي فاصله دارد؟»

كيف دستي اش را مي گيرم. عجيب سنگين است. پس مي دهم به خودش.

مي گويم: «بين، تو بايد از اين سمت بروي و من از آن طرف. راهمان يكي نيست. بليت را به آن دو تا خانم نشان بده (خانمهاي شركت هواپيمايي را نشانش مي دهم) و از آنها كمك بخواه.»

مبهوت نگاهم مي كند. منتظر اين جدائي ناگهاني نبوده است. گوشه ي كتم را مي چسبد.

مي گويم: «ننه خانم، سفرت بخير. يك بشقاب از چلو خورش بادمجان براي من كنار بگذار.»

مي گويد: «چه طوري حالشان كنم؟ من كه زبانشان را بلد نيستم.»

«بليت را نشانشان بده.»

«چي بگويم؟»

«بگو سوئد.»

با خودش تكرر مي كند «سوئد» و به بليتش خيره مي شود.

صدا مي زند: «خانم جان.»

راه مي افتم. پشت سرم را نگاه نمي كنم. سفر طولاني و خسته كننده اي بود. خوشحالم كه پايم روي زمين است و از آن تكانهاي لعنتي در ميان زمين و آسمان خبري نيست. مسافرهاي ايراني، باعجله، از هم جلو مي زنند. مي دونند. ته سرم، همچنان، متصل به ننه اناريست. رفت، نرفت؟

بيشتر مسافرها پيش از من رسيده اند و صف طويلي جلو باجه ي بازرسي پاسپورت هاست. دست چپ صف اتباع اروپاييست. سمت راست مال خارجي هاست. عرب، ايراني، سياه، زرد، افغاني و غيره. كسي روي شانهام مي زند، مرد ي غريبه است.

مي گويد: «بخشيد. خانم پيري كه كنار شما نشسته بود، قادر به حركت نيست. دنبال شما مي گردد.»

مي گويم: «كسي نيست كمكش كند؟ من عجله دارم.»

«دنبال شما مي گردد. زبان سرش نمي شود. از غريبه ها مي ترسد.»

اي داد. برمي گردم و ته راهرو را ديد مي زنم. چشمم به ننه اناري مي افتد كه تك و تنها، وسط راهرو، همان جا كه از هم جدا شديم، روي زمين نشسته و كيف دستي اش را در بغل گرفته است. مسافرها

باعجله از کنار او می‌گذرند. چشمش از دور به من می‌افتد و از خوشحالی جیغ می‌کشد. صورتش می‌شکفت. می‌خزد جلو و چهارچنگولی به استقبال من می‌آید.

می‌گوید: «خانم جان، می‌بخشی، الهی فدایت شوم. جفت پاهایم خشک شده. یک قدم نمی‌توانم بردارم. به هر که رد شد گفتم سوئد - سوئد - سوئد - چند دفعه گفتم، محل سگ بهم نگذاشت.»

زنی با صندلی چرخدار می‌گذرد. ننه اناری با حسرت به او نگاه می‌کند.

می‌گوید: «از این صندلی‌ها خانم جان، از این‌ها پیدا کن.»

می‌گویم: «خیلی خب، همین جا بشین. از جات تکان نخور تا من برگردم.»

با مأموران ایرفرانس چانه می‌زنم. خواهش و التماس می‌کنم. بی‌فایده است. صندلی‌های چرخدار را از پیش گرفته‌اند. باید تقاضانامه پر کرد و چند روز منتظر شد.

توضیح می‌دهم: «این زن از دهات ایران می‌آید (توضیحی بی‌مورد) و پاهایش خشک شده است. قادر به راه رفتن نیست.»

دلشان می‌سوزد، اما باید مقررات را رعایت کرد. هرکاری قانون دارد. باید از پیش تقاضا کرده بودیم. شهر هرت که نیست.

چه کار کنم؟ بگذارم بروم؟ نه. نمی‌توانم. دلم نمی‌آید. چشمم به چرخ می‌مومولم - مخصوص بار - می‌افتد. از آن نوع چرخ‌هاییست که جلو و اطرافش میله ندارد. می‌توان تویش نشست. عالی‌ست. عجله می‌کنم. ننه اناری، کفش‌هایش به دست و پاهایش گشوده از هم، وسط راهرو، روی زمین نشسته است. آدم‌ها بی‌تفاوت از کنارش می‌گذرند. کیف دستی‌اش را توی چرخ می‌گذارم و می‌مانم ول معطل که خودش را چه کار کنم؟ جلو و اطراف چرخ باز است.

می‌گویم: «انار خانم، بلند شو. بشین جلو این چرخ.»

می‌گوید: «وای، خانم جان»، و می‌هوت نگاهم می‌کند. باورش نمی‌شود. می‌خندد.

«وای خانم جان ندارد. یاالله. پاشو.»

«یا ابوالفضل.»

«زود باش.»

ناچار می‌پذیرد. خجالت می‌کشد. به آدم‌ها نگاه می‌کند.

می‌پرسد: «توی این چرخ؟» می‌گویم: «بله. پاشو. کار دارم. دیرم شده.»

سرخ و دستپاچه می‌شود. گریه‌اش گرفته است.

مي گويد: «خانم جان، آبروريزي ست. بهم مي خنند.»

مي گويم: «ننه خانم، كسي ترا نمي شناسد. در فرنگ هيچ كاري عيب نيست. بجنب خانم.»

پايش درد مي كند. كمكش مي كنم. مي نالد. تقلا مي كند، مي افتد، نيم خيز مي شود و دست به زانو و دولا، پشت به چرخ مي ايستد.

مي گويم: «بشين» و به شانه اش فشار مي آورم.

واي خانم جاني خفيف زير لب مي گويد و ولو مي شود. سنگين است. چرخ راه مي افتد و كج كج به سمتي ديگر مي رود و محكم به ديوار مي خورد. مسافرها نگاه مي كنند. مي خنندند. انار بانو روسري اش را روي صورتش مي كشد.

كشاندن چرخ، با آن همه وزن، آسان نيست. دور خود مي چرخيم و به راست و چپ مي رويم. ننه اناري كمك مي كند و با پاشنه ي پايش به زمين فشار مي دهد و چرخ را به جلو مي راند. عابري به دادم مي رسد. هر دو با هم دسته ي چرخ را مي گيريم و ننه اناري را به پيش مي رانيم.

مي گويد: «آخ، پسرها كجايد كه مادرتان را تماشا كنيد؟»

بليتس را مي گيرم. نگاه مي كنم. گوتنبرگ. اطلاعات جغرافيايي من محدود است. گوتنبرگ، از فرار معلوم، شهري در سوئد است. كجاي سوئد، نمي دانم. پسرها در آنجا منتظر مادرشان هستند. از مأمورين هواپيمايي مي پرسم. بايد به ترمينال «ب» برود. يعني به سمت ديگر فرودگاه. ده دقيقه راه است. آن هم با اتوبوس.

انار خانم سرش را بالا مي گيرد و گوش مي دهد. چشمش خيره به صورت من است. تا ايستگاه اتوبوس راه طويلي در پيش است.

بليت ننه اناري توي دستم است. با دقت نگاهش مي كنم. يك ساعت به پرواز پاریس - گوتنبرگ مانده است. وقت زيادي نداريم. با هر جان كندني شده، ننه خانم را، كه مثل چادر رختخوابي قلنبه، سوار بر چرخ نشسته، تا ته راهرو مي برم. سر پيچ چشمم به پلكان برقي مي افتد و مي ايستم مبهوت كه چه كار كنم.

ننه اناري با ديدن پله هاي متحرك از جا مي پرد و چشم هائيش گرد مي شود.

مي گويد: «واي خانم جان، اين پله ها راه مي روند. من از جايم تكان نمي خورم. از يك راه ديگر برويم. از آن سمت. آن طرف پله هائيش درست و حسابي ست. مثل پله هاي خودمان است. من نمي آيم. مي افتم. مي ميرم.»

مي گويم: «شلوغ نكن. ساكت شو و گرنه ولت مي كنم مي روم.» خسته ام و حوصله ام سر رفته است.

مي گويم: «ننه خانم، ترا چه به سوئد؟ پا شدي راه افتادي كه چه شود؟ بيچاره مي شوي. دق مي كني.»

عصباتي هستم و نمي دانم يقه ي کي را بچسبم.

مي گويم: «من كيفت را مي برم پايين. از چرخ پياده شو. يالله».

زير بغلش را مي گيرم. بلندش مي کنم. مي نالد. زانوهايش راست نمي شود. از چرخ پايين مي آيد و به ديوار تكيه مي دهد. كيفش را مي گيرم و از پله ها پايين مي روم. ننه اناري از آن بالا نگاه مي کند. دستش را به ديوار گرفته و با وحشت به من و پله هاي متحرك زل زده است. يکي دو بار خيز برمي دارد و دو قدم جلو مي آيد. يك پايش را بلند مي کند و بعد، سرش را تکان مي دهد و با وحشت خودش را عقب مي کشد. مطمئنم که از بالاي اولين پله معلق خواهد شد.

مي گويم: «انار خانم، بشين روي پله ي اول و نشسته بيا پايين».

مي گويد: «واي خانم جان. اي خدا. چه خاكي به سر کنم. نمي توانم. پسرها گفتند سوئد پشت دروازه است. از رفتن به مشهد آسان تر است. گفتند سوار مي شوي و مي رسي».

در فکر چاره ام که مي بينم دو آقاي بلند بالاي سوئدي قصد پايين آمدن از پله ها را دارند و ننه اناري راهشان را بسته است. چيزي به او مي گويند که نمي فهمد و چيزي به زبان سوئدي به من مي گويند که نمي فهمم. ننه اناري را، با ملايمت، کنار مي زنند اما راهشان، همچنان، بسته است. با هم حرف مي زنند. به من اشاره مي کنند و پيش از آن که فرصت توضيح داشته باشم، مي بينم که دو نفر ي زير بغل ننه اناري را گرفتند و بلندش کردند. ننه اناري جيغ مي کشد. قلقلکش مي آيد. مي خندد. واي واي مي کند. به خودش مي پيچد و كيفش هاي سپاهش با آن دو تا فکل کوچک آهني، از زير بغلش مي افتد. پاهاي چاق و کوتاهش را در هوا تکان مي دهد و چهارچنگولي به دست و يقه ي آقا يان فرنگي آويزان مي شود. سنگين است و نگهداشتنش آسان نيست. با خودم مي گويم الان هر سه با سر معلق خواهند شد و چشم هاي من را مي بندم. اما به سلامت مي رسند و ننه خانم نيمه جان را، خنده کنان، روي زمين قرار مي دهند. مدتي طول مي کشد تا نفسش جا بيايد. عرق از سر و رويش جاري ست. روسري اش يك ور شده و يك دسته از موي نيمه سفيد و نيمه حنايي اش بيرون افتاده است.

مي گويد: «کدخدا گفت ننه خانم، بايد از هفت تا کوه و دريا بگذري. اما نمي دانست که بايد توي چرخ بنشينم و سوار کول مرداي غريبه بشوم».

چرخ بالاي پله ها مانده است. لنگان لنگان تا در خروجي مي رويم. باربري بيکار به ما نگاه مي کند. صدايش مي زنم. قرار مي شود پولي بگيرد و ننه اناري را تا پاي اتوبوس ببرد. توضيح مي دهم: «ترمينال» ب.

بلد است.

مي گويم: «انار خانم. بايد از هم جدا شويم. اين آقا ترا تا اتوبوس مي رساند و به راننده مي گويد کجا پياده ات کند. نترس. اين ها مردم خوبي هستند».

مي گويد: «شما چي؟»

«من مي روم به راه خودم».

«خانم جان...»

«برو. به سلامت.»

اشك‌هايش سرازير مي‌شود. دستم را مي‌گيرد و صورتم را محكم سه چهار بار مي‌بوسد. در كيف دستي‌اش را باز مي‌كند. اناري در مي‌آورد و بهم مي‌دهد.

انار محبت.

مي‌گويد: «كاش شما هم مي‌آمديد سوئد دور هم بوديم. دست‌پخت من را مي‌خورديد. پسرهاي من مثل گل‌اند. آنقدر خوب و مهربان‌اند كه خدا مي‌داند. به اين قبله قسم تعارف نمي‌كنم»، و نمي‌داند قبله کدام طرف است.

مي‌گويم: «قبول. يك دفعه ديگر.»

مي‌گويد: «دفعه‌ي ديگري تو كار نيست. روز مباداي من همين امروز فرداست.»

باربر منتظر اوست. سياه پوست خوش خنده‌اي‌ست. ننه اناري خيره خيره نگاهش مي‌كند. كيف دستي‌اش را به او مي‌دهد. دستش را دور بازوي او حلقه مي‌كند و آهسته، با قدم‌هايي شمردۀ، مورچه وار، دور مي‌شود. برمي‌گردد و با مهربان‌ترين چشم‌هاي دنيا به من نگاه مي‌كند.

انارش توي دستم است.

بايد چمدان‌هايم را پيدا كنم. يك ساعت گذشته است. همسفرهاي من همه رفته‌اند. چمدان‌هايم را گذاشته‌اند توي انبار و در انبار قفل است. خواب، خستگي، گرسنگي كلافهام کرده است.

مأمور ايرفرانس به كسي زنگ مي‌زند. مي‌گويد كه بايد چند لحظه صبر كنم. چند لحظه مي‌شود نيم ساعت. مي‌شود يك ساعت. مي‌شود يك ابدیت. مي‌نشينم منتظر.

به انار بانو فكر مي‌كنم. با خودم مي‌گويم كه رسیده و سرگرم پخت و پز است. پسرها براي‌ش رخت نو خواهند خريد و به جاي آن چارقد بزرگ شق و رق، حريري نازك سرش خواهند كرد. مي‌برندش به گردش، به تماشايش ميدان بزرگ شهر، به سينما، به لب دريا و باغ وحش. امشب بعد از ده سال دوري، سرش را روي پاهاي بوگندوي پسر بزرگه مي‌گذارد و مي‌خوابد و چه خواب خوشي مي‌كند. خوش تر از هميشه.

**

چهارشنبه بعدازظهر. سه روز از برگشتنم مي‌گذرد. چمدانم را خالي مي‌كنم. رويوش اسلامي را کنار مي‌گذارم تا به لباسشويي بدهم. توي جيب‌هايش را خالي مي‌كنم. دو تا اسكناس صد توماني، يك بسته آدامس، يك تکه كاغذ چهارلا، قبض لباسشويي مال پارسال، رسيد بانك و يك عدد بليت هوايما.

بليت هوايما؟

مي‌خوانم: تهران - پاریس - گوتنبرگ. یکشنبه، بیست و نه سپتامبر.

یکشنبه بیست و نه سپتامبر.

پاریس - گوتنبرگ.

انار بانو چناری.

گوتنبرگ.

یکشنبه، بیست و نه سپتامبر.

ماتم می‌برد و فکرهایم درهم می‌شود. غیرممکن است. انار بانو رفت. سوار هواپیما شد. خودم دیدم. بلیت را می‌گذارم روی میز. پشت رو. نمی‌خواهم ببینم. نمی‌خواهم فکر کنم. مزه ای تلخ توی دهانم است. اضطرابی دردناک توی روده‌هایم می‌چرخد. نگاهم خیره به آن بلیت لعنتی‌ست.

گفتم: «خانم سر به هوا، نگاه کن بین چیزی جا گذاشته باشی؟»

نگاه کرد. کیف دستی‌اش را محکم به سینه‌اش چسبانده بود. پاسپورتش دستش بود.

اما بلیت‌ش؟ بلیت‌ش دست من بود. گذاشتم توی جیب روپوشم و یادم رفت. من احمق. من گیج. باید پیدایش کنم. کجا؟ چه طوری؟ فکرهایم درهم شده و کله‌ام کار نمی‌کند.

کاش کمکش نکرده بودم. کاش سر راهش سبز نشده بودم. کاش به کسی دیگر برخورد کرده بود. چه می‌دانم. تقصیر من بود. تقصیر پسرهایش بود. تقصیر آن پستیچی لعنتی بود که نامه ی پسرش را آورد. می‌روم به سوئد. می‌روم به گوتنبرگ. می‌روم یزد. پیدایش می‌کنم.

گفت: «می‌خواهم این پسرها را ببینم. بگیرمشان توی بغلم. صد تا ماچشان کنم و بعد، با دل خوش، سرم را بگذارم زمین و بمیرم.»

تلفن می‌زنم به شرکت ایرفرانس. مشغول است. دوباره می‌گیرم. سه باره. ده باره. مشغول است. بوق بوق بوق بوق بوق. الو. الو. الو. وصل شده اما کسی جواب نمی‌دهد. آهنگ می‌زند. نواری می‌گوید: صبر کنید، هم‌اکنون به شما جواب خواهند داد. هم‌اکنون یعنی یک عمر. یک ابدیت. دلم دارد از حلقم درمی‌آید. گوشی را می‌گذارم. فرودگاه را می‌گیرم. این بار جواب می‌دهند. لیست مسافرهایی پاریس - گوتنبرگ را می‌خواهم. یک بعدازظهر، بیست و نه سپتامبر. سکوت. طولانی‌ترین سکوت دنیا. ده دقیقه. شاید قطع شده؟ الو. داد می‌کنم. الووووووو. جواب می‌دهند. لیست را ندارند. اگر هم دارند نمی‌دهند. خر تو خر است. خواهش و التماس می‌کنم. می‌گویم که خانمی پیر، ایرانی، به اسم انار بانو چناری گم شده. بلیت‌ش دست من است می‌رفته سوئد. گوتنبرگ. از تهران می‌آمده. الو؟ صدا قطع و وصل می‌شود. کسی دیگر حرف می‌زند. از سر شروع می‌کنم. توضیح می‌دهم. کسی به این نام در لیست مسافرها نیست. تلفن می‌زنم به سفارت جمهوری اسلامی در پاریس. قول همکاری می‌دهند. پی‌گیری خواهند کرد. منتها، سفارت سه روز تعطیل است. تلفن می‌زنم به سفارت جمهوری اسلامی در سوئد. می‌گویند که خانمی با این اسم به آن‌ها مراجعه نکرده است. تلفن می‌زنم به دوستی در استکهلم. خواهش و

التماس که پی‌گیری کند، ببیند آیا پسرهایی به نام چناری، اناری، در گوتنبرگ وجود دارند؟ پسرهایی یزدی، یکی با موی بلند رنگ کرده، خواننده و دیگری چشم و ابرو سیاه، بداخلاق، عصبانی.

می‌مانم منتظر. شاید به عقل انار خانم برسد و شماره‌ی تلفنم را از اطلاعات پاریس سؤال کند. با کدام زبان؟

جمعه. شنبه. یک شنبه. دوشنبه. سه شنبه.

هفته‌ی بعد.

ماه بعد.

و بعد.

انارش را روی میز پای تختم گذاشته‌ام، انار محبت را می‌گویم. هزار بار از خودم پرسیده‌ام کجاست و چه کار می‌کند؟ می‌شود هزار جور فکر کرد. فکرهای خوب یا فکرهای بد. امروز از آن روزهای سبک بار روشن است، از آن روزهای نایابی که پرنده‌های نامرئی پشت پنجره شلوغ می‌کنند و همسایه‌ی بدعنعق اخمو، برخلاف همیشه، سوت زنان می‌گذرد و خانم سراپدار، از دنده‌ی راست پا شده و با پستچی پیر خوش و بش می‌کند. قیل و قال خوشبخت پرنده‌ها و روشنی ناگهانی پشت پنجره را به فال نیک می‌گیرم و با خودم می‌گویم که انار بانو هم الان تنگ دل پسرهایش نشسته، خورشفت فسنجانش را پخته و خستگی سفر از تنش درآمده است.

با خودم می‌گویم که یک روز برمی‌گردم - یک روز خوب خوشبخت - خانه‌ای، باغکی، یا باغچه‌ای، رو به کوه و آفتاب می‌خرم. انار ننه خانم را می‌کارم و میوه‌هایش را برای مردم اطراف می‌فرستم. آن‌ها که از انار محبت چشمیده‌اند می‌دانند که با هم خواهر و برادرند و هر بار که نگاهشان به هم می‌افتد، حسی خوب در دلشان می‌دود و روح آشفته‌شان برای آنی آرام می‌گیرد و همه‌ی این‌ها به یمن انار بانوی صد ساله‌ایست که زیر درخت انارش خوابیده و خوابش آن چنان شیرین است که هیچ کس دل بیدار کردن او را ندارد. پسر کوچیکه آهنگی دلنشین برای مادرش ساخته که اناری‌های عاشق آن را زمزمه می‌کنند. پسر بزرگه صاحب دو دختر چشم سیاه تپل میل، شبیه به ننه اناری شده و فکر انتقام از یادش رفته است. عروس فرنگی خوشبخت است. شب‌ها پیش از خواب کلمه‌ی آش را، مثل دعای معجزه، توی دلش تکرار می‌کند و راحت می‌خوابد.

و من می‌دانم، مطمئنم که انار بانو، هر جا که هست، خواب یا بیدار، به سفر دور و درازش فکر می‌کند، به چمدانی که جا گذاشته بود، به بستن آن کمربند کزایی و قلقلک‌ها، به نشستن توی چرخ و سوار شدن روی کول مرده‌های غریبه، به گم شدن بلیتش و به من.

گاهی وقت‌ها خوابش را می‌بینم و صدایش ته گوشم زنگ می‌زند:

«خانم جان، از پسرها نامه داشتم. در آمریکا هم بی کس و کار و غریب‌اند. باز هم راه افتاده‌اند بروند یک جای دیگر. این دفعه کجا؟»

می‌گویم: «انار بانو، غصه نخور. خیلی‌ها این طوری‌اند. همیشه و همه جا غریبه‌اند. آرام و قرار ندارند. یک

روز مي بيني كه پسرهايت برگشته اند. خوشحالند. دراز مي كشند زير ساپه ي درخت هاي انار و چرت مي زنند. بعد، دوباره فيل شان ياد هندوستان مي كند. از نو به كوه و كمر مي زنند. خب، رفت و بازگشت هم يك جور زندگي ست.»

مي گويد: «يزد خودمان چه عيبي دارد؟»

مي گويم: «انار بانو، بخواب، بگذار من هم بخوابم.»

ساکت مي شود. با خودش حرف مي زند، با پسرهايش. صدايش به گوشم نمي رسد و تصوير محو و غبار گرفته اش، مثل نقشي قديمي، پشت دالان هاي پيچ در پيچ خواب، آرام و آهسته، دور مي شود.